فهرست مطالب

یادداشت نویسنده ۱۱
مقدمه نویسنده ۱۲
تلخیص فرازهای داستان پادشاه و کنیزک ۱۶
فصل اول آغاز عاشقی: تمنای تملک و افتادن مشکل‌ها ۲۲
فصل دوم فروریختن توهم توانمندی ۳۲
فصل سوم عجززاینده: خواست نرم و یکدل، و ترک خوردن خودشیفتگی ۴۲
فصل چهارم تمایز و ارتباط عالم ذهن و عالم عین ۵۰
فصل پنجم پویایی موضوع عشق و مبنای شکل‌گیری عشق ۶۸
فصل ششم سپاس، تحسین، ادب ۷۴
فصل هفتم شناخت خود در آیینه معشوق ۸۲
فصل هشتم بیماری عشق ۸۸
فصل نهم روانکاوی اسطوره‌ای بیمار عاشق: کامروایی ۹۶
فصل دهم روانکاوی مدرن بیمار عاشق: تحمل و تجربه و تأمل ۱۰۲
فصل یازدهم بیمار عاشق کیست؟ چگونه کینه لباس عشق می‌پوشد ۱۳۸
فصل دوازدهم نفس و دل ۱۶۰
فصل سیزدهم جهالت عاشقی و جهل‌زدایی ۱۷۶
فصل چهاردهم تمنای تمام ۱۸۸
فصل پانزدهم هلاکت عاجزان عشق‌ورزی ۲۰۶
سخن آخر ۲۴۲
منابع ۲۵۰
ابیات داستان ۲۵۴

یادداشت چاپ دوم

کل کتاب مورد بازنگری قرار گرفت. اشکالات تایپی در چاپ دوم اصلاح شدند، مطالب برخی فصول روشن‌تر و ساده‌تر بیان شدند، و توضیحات بیشتری در خصوص برخی مطالب ارائه گشت.

نیما قربانی
استاد دانشگاه تهران

مقدمه نویسنده

پادشاه، کنیزک، طبیب، و زرگر چهار جاذبه زندگی انسانی‌اند که در قالب این شخصیت‌ها در داستان نخست مثنوی مولانا به تصویر کشیده شده‌اند. چهار شخصیت بارز و شاخص که هریک بازی زندگی را به سویی و کویی می‌برند. یکی صاحب ملک و دین است و دیگری خادم ناگزیر جسم و جان دیگران. یکی شفای دل است و دیگری عاجز از ورود به حریم دل. یکی قله‌های عاشقی را در می‌نوردد و دیگری به بهانه عشق و به رانش کینه باد درونش را طوفانی می‌کند. یکی از عالم ملکوت به طالبان و غافلانِ مهر در عالم ملک می‌پردازد و دیگری لذت و ثروت و مکنت را نکبت خود می‌سازد. یکی خود را می‌دهد و خودتر را می‌ستاند و دیگری به مدد مشفقان شفا می‌یابد و خلاص می‌شود. یکی جان می‌دهد و جان می‌ستاند و دیگری داغ می‌خرد و جان از کف می‌دهد. اما همه این شخصیت‌ها بر مدار یک چیز می‌چرخند و آن مِهر است.

حیات ارتباط است و پیوند؛ و این پیوند به واسطه هیجان‌های مهر و

کین و گناه و ماتم به پیش می‌رود، ارتقا می‌یابد، سقوط می‌کند، یا نابود می‌شود. این تجارب هیجانی امکان تاب و توان و تأمل را در روابط فراهم می‌کنند و آنها را به پیش یا پس می‌رانند. مهر و عشق ابزار انسجام و انبساط است. خشم و غیظ و قاطعیت ابزار اصلاح رابطه یا خروج از آن است. گناه مرکز ثقل مهر و کین و توازن‌بخش تجربه آنها در رابطه است. تاب آوردن و تأمل کردن در پیوند گسیخته نیز به مدد ظرفیت ماتم و سوگواری حاصل می‌شود. همه این احساسات در ساختمان وجودی آدمی به چه کار می‌آیند؟ حفظ و اصلاح و ارتقاء ارتباط‌ها. ارتباط‌ها را چه حاصل است؟ دوستی و مودت و مروت و مدارا. این هیجان‌های اصیل و عمیق عمدتاً برای مروت و مدارا طراحی شده‌اند، چراکه دلبستگی و دلدادگی گوهر وجود آدمی است. همین گوهر است که گاهی دوستی را چنان عمیق و متمرکز می‌کند که از دل آن تجربه‌ای اثرگذار و جهان‌شمول متولد می‌شود که آن را عشق می‌نامند. چرا جهان‌شمول؟ چون همه در آغاز زندگی این عمق و تمرکز را با مادر و پدر تجربه کرده‌اند. همین تجربه است که دگردیسی خودشیفتگی به ظرفیت مهرورزی را به تدریج فراهم و زگهواره تا گور حرکت زندگی آدم‌ها را هدایت می‌کند.

برخی بر این گمانند که عشق‌ورزی از آن آنها نیست و از آن عرفا و بیماران روانی است. گمان باطلی است، چراکه مهر را طیفی است از عجز در عشق‌ورزی تا عشق‌ورزی بالغانه. این طیف را دره‌ها و باتلاق‌هایی است که در قالب بیماری خود را می‌نمایاند. بیماران روانی معمولاً عاجزان این طیف‌اند که در باتلاق‌های آن گرفتارند. اغلب مردم در این طیف جایی دارند. گاهی در حال حرکت‌اند و گاهی در توقف. گاهی به‌سرعت می‌روند و گاهی به کندی. گاهی در آغاز طیف‌اند و گاهی در پایان. گاهی در باتلاق‌های اطراف آن گرفتارند و گاهی در حال خروج از باتلاق و

بازگشت در مسیر اصلی.

فهم و یادگیری مهرورزی چالش محوری زندگی آدمی است. گفته‌اند *طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری، ارادتی بنما تا سعادتی ببری*. اما در عین حال نیز گفته‌اند *چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود، چه دانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد*. آدمی در طلب مهر است، اما اگر مؤدب به آداب آن نباشد، بیماری و غفلت و هلاکت ثمر آن است. بی‌ادب همان است که در پندار زدن گوی عشق به چوگان هوس است، لاف عاشقی می‌زند و گله از یار می‌کند، عشقش به رنگی است و عاقبت به ننگی می‌انجامد.

در این کتاب شاه عاشق، کنیزک غافل، طبیب شافی، و زرگر عاجز در روایتی به همراه یک مرد مدرن نحوه حرکت آدم‌ها در جاده مهرورزی را به نمایش می‌گذارند و نقد حال همه آدم‌ها می‌کنند. از جهان عین تا جهان ذهن، از مراد مهرورزی تا معنای تقدیر و تسلیم و تکلیف، از فرایند کاوش مدرن ناهشیاری آدم‌ها تا کامروایی دل و نفس آنها در جهانی اسطوره‌ای و در جهت شفا و هلاک، همگی بر محور این پنج شخصیت پرداخته و پیموده شده‌اند. زندگی ما به دست کدامیک در حال چرخش و جهش است؟ نخست داستان را به نثر می‌خوانیم و سپس با مفهوم‌پردازی درباره ماهیت مهرورزی آن را دنبال می‌کنیم و روایت را در قالب دیالوگ بین دنیای اسطوره و دنیای مدرن پی می‌گیریم. فاطمه ربیعی، علیرضا سید تقوی، و اسد امیدی یاران همیشه همراهی بودند که در تکمیل این اثر یاری‌ام کردند. برای این دوستان دلی خوش و نفسی گرم آرزو دارم.

نیما قربانی
استاد دانشگاه تهران

تلخیص فرازهای داستان پادشاه و کنیزک

روزگاری سلطانی دل به کنیزکی بست و در تکاپوی تملک او برآمد. او را خرید، اما به محض برخورداری از این معشوقِ تازه تصاحب‌شده، کنیزک بیمار شد. همیشه یک جای کار می‌لنگد، و این تجربه مشترک انسانی است. شاه درصدد علاج برآمد، طبیبان حاذق را گرد آورد، و شفای معشوق را طلبید. آنها با تکیه بر علم و عمل خود وعده شفا دادند، اما غفلت آنها از ضرورت اذن الهی برای تحقق هر چیزی، حضرت حق را بر آن داشت که عجز انسانی آنها را هویدا کند. طبیبان هرچه کردند از دوا نتیجه عکس نمود و کنیزک بیمارتر شد و حاجت شاه ناروا.

شاه عجز خود را به چشم دید و سراسیمه رو به سوی حق کرد، و شفای معشوق را یکدل نیاز برد. خواست یکدل و خروشی که از جانش برآمد، کار خود را کرد و حاجتش به اذن الهی برآورده شد. از فرط این تمنای یکدل از هوش رفت و خوابش برد. در خواب دید که حاجتش به دست طبیبی الهی محقق می‌شود. طبیبی که تجسد سِحر مطلق است. فردای آن روز خیال حاصل شد و طبیب همچو هلال و همچو خیال اولیا در رخ مهمانِ شاه پدید آمد. اما شاه

با دیدن طبیب، دل از کنیزک برید و عاشق وی شد. شاه سِرّ عشق خود را به کنیزک اسباب وصال معشوق اصلی – طبیب– دید.

طبیب الهی و شاه روح‌های هم‌جنسی داشتند و همین هم‌جنسی عامل این عشق شد. شاه حرمت معشوق جدید خود را پاس داشت و کمر به خدمت او بست. حرمت و سپاس به همراه تحسین و تکریم از آدابی است که شاه در پیشگاه معشوق خود مؤدب به آن بود، همچنان‌که به معشوق پیشین خود شفقت می‌ورزید و دغدغه شفای او را داشت. افزون‌براین، شاه خود را در آیینه معشوق شناخت و وی را مترجم اسرار دل خود دید.

شاه طبیب را نزد کنیزک برد. طبیب با دیدن علائم بیماری کنیزک پی‌برد که کنیزک بیمار عشق است. طبیب این بیماری را یک بیماری درونی دانست که دست طبیبان عرفی از وارسی آن کوتاه است. با اینکه تن کنیزک چون موی شده بود، طبیب الهی دریافت که تن وی خوش است و او گرفتار دل است. دل کنیزک بیمار است و این بیماری وخیم متمایز از بیماری‌های دیگر است، زیرا عشق در هر شکلی که باشد مرکب کشف اسرار خداست. عشق را نمی‌توان توضیح داد، خود گواه خود است و فقط باید آن را تجربه کرد. شرح عشق جز با تجربه عشق امکان‌پذیر نیست، همچو تجربه خود مولانا با شمس. مولانا با رسیدن داستان به نام شمس دچار کشمکش درونی می‌شود و مدتی داستان را رها می‌کند و از تجربه خود با شمس می‌گوید. اما به خود نهیب می‌زند که نباید اکنون از شمس بگوید و باید داستان را به اتمام رساند. او از خواننده می‌خواهد که خود سِرّ شمس را در این داستان بیابد.

طبیب در خلوت، دل و جان کنیزک را می‌کاود و همچنان‌که علائم جسمانی او را زیر نظر دارد، سرگذشت وی را جویا می‌شود و سرانجام پی می‌برد که او عاشق زرگری در سمرقند است. طبیب خارِ دلِ کنیزک

را در دوری از معشوق خود- زرگر- می‌بیند و راه شفای او را می‌یابد. او به کنیزک امید شفا می‌دهد، اما او را به حفظ این راز در درون دل دعوت می‌کند تا قوت بگیرد و زمینه رسیدن به مراد در اثر این رازداری حاصل شود. کنیزک در پی وعده صادق طبیب از بیم ایمن می‌شود.

طبیب شمّه‌ای از راز بیماری و شفای آن را با شاه در میان گذاشت، و تدبیر را در آوردن زرگر نزد کنیزک دید. شاه پند طبیب را به جان خرید و رسولان خود را در پی زرگر به سمرقند فرستاد. رسولان شاه با تمجید و تعریف و وعده‌های بسیار زرگر را فریفتند. زرگر غِره شد و زن و فرزند خود را رها و عزم شاه کرد. زرگر خانواده خود را خوار کرد و در پی کامروایی عُجب و کِبر خود برآمد. شاه نیز همچو رسولان او را بسی تعظیم کرد و زر و سیم بسیار به او بخشید. کنیزک به زرگر داده شد و در وصال زرگر به صحت آمد و خوش شد. جفت شدن این دو با هم شش ماه ادامه یافت.

سپس شاه و طبیب شربتی زهرآگین ساختند و به زرگر دادند. زرگرِ خوش‌سیما از پی زهر طبیب رو به‌سوی زردی نهاد و زشت و ناخوش شد. درنتیجه، کنیزک به تدریج از عشق زرگر فراغت یافت و هویدا شد که عشق سوزان او که بیمارش کرده بود، درواقع به چیزی بیش از جمال ظاهری زرگر نبود. این عشق به ظاهر عَجَب مایه ننگی است.

جمال ظاهری زرگر زمینه‌ساز هلاکت او شد، چراکه هرچه از جمال و جلال ظاهری نصیب بیشتری داشته باشی، ظاهرطلبان بیشتر تو را طلب می‌کنند. آن حریصان که در طلب پرطاووس، ناف آهو، پوست روباه، و عاج فیل‌اند، طالب توان و جمال ظاهری تو نیز هستند.

زرگر از درد برآمده از هلاکت خود به خروش آمد و در تنگنای رنج و زجر، انتقام از قاتل خود را آرزو کرد. او در حالی‌که از مکافات کار و قانون عمل و عکس‌العمل سخن می‌گفت، دم در خاک فرو بست. کنیزک

که زوال جمال معشوق خود را می‌بیند، از عشق او فارغ می‌شود، زیرا پی می‌برد که عشق به مردگان مرادی ندارد. کنیزک و امثال او که از جهالت عشق ظاهری جان به در می‌برند، درمی‌یابند که عشق باید زنده و جاری و باقی باشد، اما گویا خود را چنان قابل برای عشقی چنین قادر نمی‌بینند. غافل از اینکه شاهِ عشق را کرامت بسیار است و کارها با او دشوار نیست.

حال ما نباید به شکلی ظاهربینانه این کشتن را قیاسی از خویش بگیریم و در این پندار باطل فرو رویم که اگر ریختن خون عاجزی بر ما حرام است، پس این کار بر شاه نیز حرام باشد. قیاس از خود مگیر، که این خون به دست طبیب الهی‌ای ریخته شد که از حق به او وحی می‌شود. کسی که خونش به‌دست چنین شاه و طبیبی ریخته شود، سعادت نصیبش شده است. این مرگ را باید همچون ریاضتی بدانی که روح را پالایش می‌کند، همچون کوره‌ای که سیم را از نقره و زر را از زَبَد جدا می‌سازد. این کار کاری است خدایی و بری از حرص و هوا. خدا کارهای بسیاری می‌کند که نیکِ بدنماست، و چنین کارهایی به‌دست مردان خدا همچو خضر صورت می‌گیرد، که حتی پیامبری چو موسی نیز از درک آن عاجز بود.

فصل اول | **آغاز عاشقی: تمنای تملک و افتادن مشکل‌ها**

بشنوید ای دوستان این داستان، خود حقیقت نقد حال[1] *ماست آن.* این داستان نقد حال من و نقد حال توست: قصه دو عاشق و سه معشوق؛ قصه شاه عاشق، کنیزک معشوق و عاشق، و طبیب و زرگر معشوق. چهار شخصیت و پنج نقش که هم درون خود آنها را می‌یابیم و هم در دیگران. درون هریک از ما زرگری است که جز به کامروایی جاه و مال و حال به چیزی نمی‌اندیشد و عاجز از عشق‌ورزی است؛ کنیزکی است عاشق و غافل و در نهایت فارغ؛ شاهی است پایمرد در عاشقی که یکدل می‌خواهد و یکدل می‌بازد، صاحب ملک و دین است، سیر است و از سر سیری نرد عشق می‌بازد، نرم و روان می‌خواهد و مسیر عشق‌ورزی را از آغاز تا به انتها سراسر می‌پوید؛ و سرانجام طبیبی است که تجسد شفای الهی است و صاحب قضا و میر احوال، شفای شاهان است و غایت عاشقان و نور غافلان و هلاک عاجزان از مهرورزی.

گفته‌اند این داستان قصه خود مولاناست. شاه مولانا، طبیب شمس، و کنیزک دلبستگی مولانا به فقه و علم است. شاهد این تأویل در داستان آنجاست که

---

۱. سخن یا قصه یا هرچیزی که مناسب حال گوینده یا شنونده باشد.

مولانا به یاد شمس می‌افتد و در کشاکش دیالوگ با خود برای پرداختن به شمس یا پرداختن به ادامه داستان، در جانبداری از موضع متمایل به ادامه داستان می‌گوید *گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار، خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار، خوشتر آن باشد که سرّ دلبران، گفته آید در حدیث دیگران.* می‌خواهد سرّ دل‌دادگی به دلبر خود- شمس- را پوشیده در ضمن حکایت باز گوید، اما در آغاز قصه می‌گوید *بشنوید ای دوستان این داستان، خود حقیقت نقد حال ماست آن.* پس می‌توانیم این قصه را نقد حال همه بدانیم. از آنجا که عشق و عاشقی تجربه جهان‌شمول همه آدم‌هاست، می‌توان ردپای قهرمانان این داستان را در زندگی همه آدم‌ها دید. پس این داستان مولانا و من و توست.

شاه قصه مالک دین و دنیا بود و از همین‌رو دنیا و عقبی در تصرف و تسخیر او. همین شاهی که مالک دین و دنیاست، عاشق می‌شود. حتی اگر مالک دین و دنیا باشی، صاعقه عشق ممکن است بر قلبت فرود آید و زندگی تو را در اقبال خود گیرد و دگرگون سازد. اما عشق اقبالی مملو از درد است و چه بسا به رنج و زجر نیز منتهی شود. عشق یک سودای خوش است. درد ناشی از فصل و شوق وصل عاشق را سودایی (دیوانه) می‌کند.

شاه ما از قضا روزی شد سوار، با خواص خویش از بهر شکار که کنیزکی را در راه دید و جانش غلام آن کنیزک شد. تقدیر، شاه را در برابر کنیزک قرار داد. شاهِ صاحب دین و دنیا در برابر دلربایی کنیزک دل باخت و مرغ جانش در قفس به تپش افتاد. اغلب زن‌ها تو دل برواند، یعنی حجم جان و تن آنها از حجم دل مرد کوچکتر است. جذابیت زنانه با زنانگی عجین است و همین اغلب زنان را تو دل برو می‌کند. اما زنان اندکی دل‌ربایند، یعنی کل دل مرد را از آن خود می‌کنند. این همان مقام معشوقی است که کل دل عاشق را تسخیر می‌کند. زنانی که افزون بر ناز مملو از راز هم هستند.

کنیزک با اینکه کنیز بود، از جنس زنان دلربا بود. چشمانی روشن و باز داشت و برخلاف آن روزگار که فربهی را عامل سرزندگی زنان می‌دانستند، اندامی لاغر داشت و قامتی نه‌چندان بلند که در میان کنیزکان نامتداول نبود. موهای روشن خرمایی با صورتی چون خورشید درخشان و چشمانی کهربایی که چنان نافذ و ناز بود که شاه قصه دل از کف داد و کَه شد و جذب کهربا. دلربایی کنیزک افزون بر زیبایی ظاهر در حرکات نرم و نازکش هم نمایان بود. ظریف و لطیف و دقیق گام بر می‌داشت و نرم و نازک لبخند می‌زد و وقتی اندکی سر را خم و نگاه را تیز می‌کرد، خبر از باخبری‌اش از حس درون شاه می‌داد. کنیز بود، اما برخلاف کنیزکان نرم و نازک بود و حرکاتی موزون داشت. گویی کل وجود او در حال نواختن نوایی است که شاه را به خود می‌خواند. در آن بازار کنیزکان درشت و فربه و تنومند و اغواگر بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفتند و به همین جهت کنیزک قصه گُل بازار کنیزان نبود، اما بودند کسانی که مفتون این ظرافت و لطافت شده بودند.

شاه با اندامی ورزیده و قامتی میانه و ابروانی مشکی و بارز و چشمانی نافذ در برابر نگاه کنیزک ایستاد، درنگ کرد، و دعوت چشمان و لبخند کنیزک را اجابت نمود. قدم که برداشت همه پا پس کشیدند. دست چپش را دراز کرد و بلافاصله کنیزک قدمی به پیش گذاشت و دست راست خود را بر دست شاه نهاد. گویی شاه این شعر رهی معیری را از آن سوی قرن‌ها در دل نجوا می‌کرد: *خیال‌انگیز و جان‌پرور چو بوی گل سراپایی، نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبایی*. شاه می‌دانست با زنی روبروست که به جاذبه و سحر خود آگاه است، هنر زن بودن را می‌داند و مردشناسی ماهر است. از صنف آن‌گونه زنان نادری است که هنر و زنانگی را درهم آمیخته است. آگاهی و مردشناسی و زنانگی معجونی در کنیزک ساخت که شاه قصه را مات کرد. به وزیر اشاره کرد، مال را داد، و کنیزک را خرید.